

بہاؤ

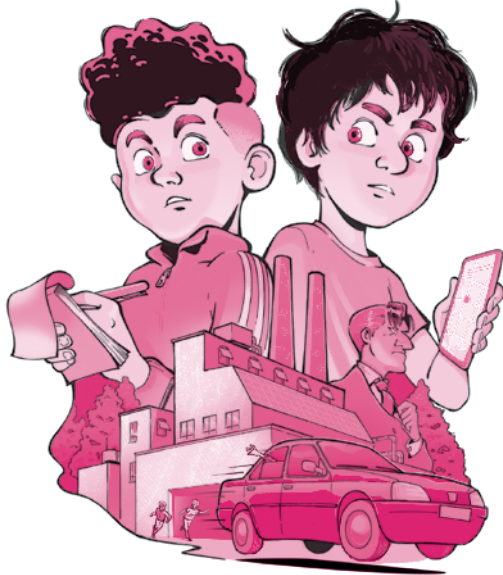
1 کارآگاہ جکوزی

دو کیلو جیمزبانڈ و
مرد سه چشمی

ہوپا
Hoopa

کارآگاه جکوزی

دو کیلو جیمزباند و
مرد سه چشمی



سودابه فرضی پور
تصویرگر: نعیم تدین

سرشناسه: فرضی پور، سودابه، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: دو کیلو جیمز باند و مرد سه چشمی / سودابه فرضی پور؛
تصویرگر نعیم تدین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوبا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
فروست: کارآگاه جکوزی؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۵۳-۴ - دوره ۷-۴۵۲-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- ایران -- قرن ۱۴ -- ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Persian fiction -- Iran -- 20th century -- Juvenile literature
شناسه افزوده: تدین، نعیم، ۱۳۵۹ - تصویرگر
رده بندی کنگره: PIRA۱۶۲
رده بندی دیویی: [ج]۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۱۲۷۰۳

کارآگاه جکوزی

دو کیلو جیمز باند و مرد سه چشمی

نویسنده: سودابه فرضی پور
تصویرگر: نعیم تدین
ویراستار: سارا رزمخواه
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۴۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۵۲-۷
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۵۳-۴



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوبا محفوظ است.
◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن مجاز است.



اگر می‌خواهید کارآگاه شوید...

تعقیب و گریز به جاهای خوبش رسیده بود. کاوه و شایان هنوز نامحسوس دنبالش می‌رفتند. شایان در دفترچه‌اش یادداشت کرد توی نایلونی که دست منوچهرخان است، یک آناناس هم هست. این نکته می‌توانست در تحقیقات بعدی مهم باشد. بقیه‌ی چیزهای توی نایلون معلوم نبود، به جز یک قیچی که دسته‌اش از بالا بیرون زده بود. آناناس و قیچی. شایان این را نوشت و دفترچه را توی جیبش گذاشت. تعقیب ادامه پیدا کرد. منوچهرخان پیچید توی یک کوچه. کاوه و شایان سر کوچه ایستادند. وقتی منوچهرخان توی کوچه‌ی دیگری پیچید، دنبالش رفتند و سر کوچه‌ی دومی کشیک کشیدند. این «کشیک کشیدن» را از یکی از فیلم‌های باحال کارآگاهی یاد گرفته بودند. آخر فیلم، وقتی کارآگاه داشت برای همه درباره‌ی قاتل و جنایت توضیح می‌داد، با صدای محکم و رمزآلودی

- پس امروز می‌خواهی آناناس گل‌دوزی کنی! شایان با تعجب به کاوه نگاه کرد. منوچهرخان گفت: «بله دیگه. اون دفعه گل سوسن زدم، سوسن‌خانوم! خیلی قشنگ شد. با خودم گفتم این دفعه میوه گل‌دوزی کنم!»

سوسن‌خانم گفت: «خیلی خوبه. اتفاقاً تیمورخان دوره‌ی گل‌دوزی‌ش تموم شد. داره مليله‌دوزی یاد می‌گیره!»

منوچهرخان رفت تو. در را بستند.

کاوه چرخید طرف شایان.

- نگفتم؟

چشم‌های شایان گرد شده بود.

- گفت گل‌دوزی؟ یعنی منوچهرخان کل هفته رو تو قصابی‌ش گوشت شقه می‌کنه، جمعه‌ها می‌آد کلاس گل‌دوزی؟

کاوه سر تکان داد که یعنی گفته بودم که!

شایان توی دفترچه‌اش نوشت: «منوچهرخان گل‌دوزی می‌کنه و تیمورخان رفته مرحله‌ی مليله‌دوزی» و دفترچه را بست. پرونده مختومه بود. این‌هم یک کشف تازه. یک کشف محشر!

دو بار کف دست‌هایشان را به هم کوبیدند و بعد، به نوبت، کف پاهایشان را.

تا حالا کشف کرده بودند آقاسالاری، سوپری محل، پول‌هایش را پنهان از زنش می‌برد می‌دهد مادرش؛ اسفندیارخان سواد خواندن ندارد و الکی

گفت: «دو ساعت جلوی درِ خانه‌ی متهم کشیک کشیدم.»

کاوه و شایان فکر کردند چه باحال! بعد از آن، هر بار سعی می‌کردند یک‌طوری از این کلمه توی حرف‌هایشان استفاده کنند: «شایان بیا بریم کشیک بکشیم؛ کشیک کشیدن تموم نشد، پسر؟! هر وقت خواستی کشیک بکنی، خبرم کن!»

حالا هم داشتند کشیک می‌کشیدند. سوژه، یعنی همان منوچهرخان، جلوی یک خانه ایستاد. بالای خانه تابلویی زده بودند که روی آن نوشته بود: «مؤسسه‌ی آموزشی گل‌آرا».

شایان اسم مؤسسه را هم نوشت. منوچهرخان نایلون‌ها را زمین گذاشت و دستی به سر و مویش کشید. مو که نه! وسط سر منوچهرخان طاس بود و دورتادور سرش، چند لای موی سیخ و خاکستری داشت. در عوض، سبیل کلفتی داشت که تا روی لب‌هایش را پوشانده بود. منوچهرخان سبیلش را هم دست کشید. شایان این را هم یادداشت کرد. منوچهرخان نگاهی به اطراف کرد. شایان و کاوه سرشان را زدیدند. بالاخره در زد. چند دقیقه بعد، زن میان‌سالی در را باز کرد و با دیدن منوچهرخان لبخند زد.

- دیر کردی منوچهرخان!

صدای زن نرم و نازک بود.

منوچهرخان گفت: «کله‌پاچه کز می‌دادم. دیر شد.»

صدای منوچهرخان گت و کلفت بود!

زن نگاهی به نایلونی که روی زمین بود، انداخت.

وکیل بشوند، از الان کتاب حقوق بخوانند. آقای محمودی شغل کارآگاهی را مثال زده بود، اما از همان زمان شایان و کاوه تصمیم گرفتند تمرین کارآگاهی کنند، چون می‌خواستند در آینده کارآگاه شوند و دفتر کارآگاهی «کشف گستر شایان و کاوه» را راه بیندازند.

دست‌ها توی جیب و سرخوش از به‌نتیجه‌رسیدن پرونده، داشتند از کوچه می‌زدند بیرون که یکهو بابای کاوه جلویشان سبز شد. این وقت روزا برزخ بود. از همان نگاه اول می‌شد این را فهمید: موهای سبیلش مثل سبیل گربه جست زده بود بالا و اخم‌هایش توی هم بود. نگاهش که به بچه‌ها افتاد، ایستاد.

- اینجا چی کار می‌کنین؟

کاوه گفت: «اومده‌ایم هوا بخوریم...»

بابا پرسید: «تو کوچه‌ی خودمون هوا نبود؟»

شایان گفت: «سلام!»

بابای کاوه سر تکان داد و بعد، با دست راه کوچه را نشان داد.

- خونه!

کاوه مشت کوچکی زد به بازوی شایان که یعنی خداحافظ و عین جوجه‌هایی که دنبال مادرشان راه می‌افتند، بی‌شلنگ‌تخته و لنگ‌ولگدانداختن، راه افتاد دنبال بابا.

معلوم نبود اوقات بابا از چه تلخ بود، چون وقت‌های دیگر دوست‌های کاوه را طوری تحویل می‌گرفت که خود کاوه هم کیف می‌کرد. به خانه

روزنامه دستش می‌گیرد؛ پسر اول موسیو بایندریان دروغ می‌گوید که معاف شده، بلکه فراری است؛ نوشین خانم که حالا آرایشگر محل است، قبلاً فال‌گیر بوده؛ رستم گولاخ از مرغ و خروس می‌ترسد و حالا هم این کشف آخرشان بود: منوچهرخان کلاس گل‌دوزی می‌رود!

به همه‌ی این کشف‌ها هم با همین کارآگاه‌بازی‌ها رسیده بودند. اول توی محل می‌گشتند و سوژه را پیدا می‌کردند. بعد، به قول شایان، می‌رفتند توی کارش.

همیشه هم این‌طوری نبود که حتماً از کار طرف سر دریاورند. بعضی وقت‌ها هم بعد از روزها و حتی هفته‌ها کارآگاه‌بازی، هیچ چیز عایدشان نمی‌شد؛ آس‌وپاس، دست از پا درازتر، شُل‌وشفته!

اما پرونده را نمی‌بستند، همان‌طور باز نگهش می‌داشتند تا وقتی دیگر... چون به قول کارآگاه فیلمی که خیلی دوستش داشتند، «همه حتماً یه رازی دارن!»

از کشف‌ها چه استفاده‌ای می‌کردند؟ هیچی! به هیچ کس هم هیچی نمی‌گفتند. فقط همین جالب بود که سوژه را پیدا کنند، تعقیب کنند، حدس بزنند، با ذره‌بین و دفترچه برونند دنبالش، کشف کنند، ثبت کنند و پرونده را ببندند. همین. بهتر از الکی تو کوچه‌ها پرسه‌زدن بود که!

یک بار آقای محمودی، معلم علوم، توی مدرسه گفته بود بچه‌ها باید از الان برای شغل آینده‌شان تمرین کنند. گفته بود مثلاً اگر می‌خواهند دکتر بشوند، از الان برونند آناتومی بدن انسان را یاد بگیرند. اگر می‌خواهند



بابا سلبریتی می‌شود

خانه ساکت بود که این‌هم خاصیت شب‌هایی بود که بابا حوصله نداشت. شب‌هایی که حوصله داشت، مامان کلی ماجرا داشت برای تعریف کردن؛ از زاییدن دختر همسایه‌ی سر کوچه گرفته تا دعوا با میوه‌فروش محل و خواندن یک مطلب جالب در تلگرام با صدای بلند.

ولی مامان هم دستش آمده بود که امشب باید در سکوت سالادش را درست کند. بابا صدای تلویزیون را زیاد کرد. داشت اخبار استانی نشان می‌داد که البته توی خانه‌ی کاوه این‌ها چندان طرف‌داری نداشت. بابا زیاد اهل اخبارگوش کردن نبود. او عاشق مسابقه‌های اطلاعات عمومی بود؛ از این مسابقه‌ها که مجری یک سؤال می‌خواند با چهار تا گزینه، بعد شرکت‌کننده گزینه‌ی یک را انتخاب می‌کند و مجری طوری می‌پرسد: «مطمئنی؟» که یعنی «عزیزم، غلطه!».

که رسیدند، بابا مستقیم رفت توی انباری و چند دقیقه بعد، صدای خرت‌خرت آژه‌کردن چیزی به گوش رسید.

آژه‌کردن نشانه بود؛ هر وقت بابا بی‌حرف می‌رفت توی انباری و چیزی را آژه می‌کرد، یعنی عصبانی بود. عمومتضی موقع عصبانیت فرت‌فرت سیگار می‌کشید. مامان وقتی عصبانی می‌شد یک کلاهی، ژاکتی، شال‌گردنی، چیزی پیدا می‌کرد و می‌شکافت. عزیز این جور وقت‌ها تندتر تسبیح می‌چرخاند و از همه بامزه‌تر، عمناصر، شوهر عمه‌زری بود که وقتی عصبانی می‌شد، جیشش می‌گرفت. یعنی یکهو وسط عصبانیت و دادکشیدن، بهش فشار می‌آمد و می‌دوید توی دست‌شویی. به‌خاطر همین، کسی عصبانیت‌هایش را جدی نمی‌گرفت.

چند ماه بعد از فوت حاج‌روزی، صاحب کارخانه، کارخانه تعطیل و بابا خانه‌نشین شده بود. این موضوع کلافه‌اش کرده بود. چند روزی رفته بود کارگری سرِ ساختمان و یکی دو روز هم رفته بود میدان تره‌بار جعبه‌های میوه را خالی کرده بود، اما این کارها که کار نمی‌شد. حتماً امروز هم با یکی از این صاحب‌کارهای تازه‌به‌دوران‌رسیده دعوایش شده بود که این‌طوری ناراحت بود.

مامان دست از خرد کردن خیارها برداشت و خیره شد به تلویزیون. دوربین و میکروفون رفت سراغ یکی دیگر از همکارهای بابا. همکار بابا آرام‌تر و شمرده‌تر حرف می‌زد، می‌گفت از وقتی حاج‌روزی فوت کرده، حقوق نگرفته‌اند و حالا هم که کارخانه را تعطیل کرده‌اند، بیکاری بیشتر از حقوق نگرفتن اذیتشان می‌کند. می‌گفت می‌خواهند کارخانه راه بیفتد... یقه‌ی بابا و زیر بغل همکارش خیس عرق بود، یعنی طوری شرشر عرق می‌ریختند که می‌شد به‌عنوان نماد ماه مرداد عکسشان را بزنند روی تقویم. یک‌دفعه صدای هیاهو بلند شد. دوربین چرخید و ماشین سیاهی را نشان داد که کمی آن‌طرف‌تر نگه داشت و آقاسامان، پسر صاحب کارخانه، با ساکی در دست از آن پیاده شد. آقاسامان هنوز لباس سیاه عزای پدرش تنش بود. کارگرها دور ماشین جمع شدند. آقاسامان با تعجب به کارگرها و دوربین و میکروفون نگاه کرد. بعد، کارگرها را کنار زد و به‌طرف یکی از انباری‌های کارخانه رفت. دوربین دنبالش رفت. تصویر تکان‌های شدیدی می‌خورد، معلوم بود فیلم‌بردار دارد می‌دود. احتمالاً فیلم‌بردار را جو گرفته بود و خیال کرده بود دارد مستند شکار آهو توسط پلنگ می‌سازد. دوربین که نزدیک‌تر شد، آقاسامان کف دستش را گرفت جلوی دوربین. تصویر قطع شد و بعد گزارشگر را نشان داد که میکروفون را گرفته جلوی دهان خودش و رو به دوربین می‌گفت پسر صاحب کارخانه، آقای سامان روزبه، راضی به مصاحبه نشده‌است. بعد گوینده‌ی خبر آمد و اخبار هواشناسی گفت.

بعد شرکت‌کننده می‌گوید: «گزینه‌ی دو؟»
 مجری می‌گوید: «یه کم بیشتر فکر کن...»
 شرکت‌کننده می‌پرسد: «سه؟» و مجری می‌گوید: «داری نزدیک می‌شی!»
 شرکت‌کننده می‌گوید: «چهار.»
 مجری فریاد می‌زند: «آفرین به اطلاعاتتون!»
 بابا اما معمولاً همان اول جواب درست را می‌گفت و خیال همه را راحت می‌کرد. اهل کتاب و مجله‌ی علمی بود.
 اما این بار طوری با دقت به اخبار خیره شده بود که کاوه شک کرد نکند می‌خواهند توی اخبار هم سؤال علمی طرح کنند!
 تلویزیون اول چند مرد را نشان داد که در اتاقی با مبل‌های زرشکی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. بعد یک مسابقه نشان داد که بین دو تیم استان، یعنی فجر سیاسی و برق شیراز برگزار شده بود. بعد، یک‌دفعه بابا را نشان داد. کاوه خشکش زد. بابا توی تلویزیون بود؛ ایستاده بود و یک نفر میکروفون را گرفته بود جلوی دهانش. صورتش سرخ شده و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. پشت سرش، چند تا از همکارهایش ایستاده بودند و پشت سر همه‌شان، کارخانه بود و تابلویش «کارخانه‌ی ریسنده‌ی و بافندگی روزبه».
 بابا توی تلویزیون داد می‌زد: «تموم جوونی‌مون رو اینجا کار کردیم. ما زن و بچه داریم. یکی نیست به داد ما برسه؟ چی می‌خواهیم مگه؟»
 همکارهای بابا آن پشت قیل‌وقال می‌کردند.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کِرِم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و چابک‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر